





ملکه محبوب ظالم

The Tyrant's Beloved Empress



سلام به دوستانی که کار رو دنبال می کنند!

آیریس هستم مترجم کار ملکه محبوب ظالم!

لطفا از کپی و نشر کار تو اپها و چنلای شخصیتون خودداری کنید.

این کار منحصر برای کسانی که هزینه میدن هست و فقط برای مطالعه هست نه فروش و نشر رایگان! در صورت دیدن چنین مشکلی، باهاتون برخورد جدی میشه 😊

لطفا با رعایت کردن این نکته و کامنت های پر انرژی ازمون حمایت کنید.

بوس بهتون - *

تیم ترجمه: Myanimex.ir

چپتر پنجاه و سوم:

امپراتوری شی‌وی در غرب دایه بود. این امپراتوری توسط شوئه یانگ، که در آن زمان یکی از بزرگ‌ترین ژنرال‌های دایه بود، و با پشتیبانی مردم محلی شی‌وی بنیان‌گذاری شد. کمی که گذشت، شوئه یانگ به مردم شی‌وی پشت کرد و حمام خون به راه انداخت، او مردم را از چهارپایان بی‌ارزش‌تر می‌دانست و آن‌ها را سرکوب کرد. وضعیت کنونی شی‌وی هم با گذشته تفاوتی نداشت.

اگرچه اسم امپراتوری شی‌وی بود، اما مردم شی‌وی فقیر و بیچاره بودند و قدرت اصلی در دست خاندان شوئه بود.

امپراتور بنیان‌گذار بعد از مرگش تنها یک وارث به اسم شوئه زی به جا گذاشت و چون شوئه زی در آن زمان هنوز کودک بود. امپراتور بنیان‌گذار حکم کرده بود که مقام نائب‌السلطنه به نخست وزیر شوئه وویی برسد تا بتواند به امپراتور کوچک در مدیریت امور کمک کند.

اگرچه فامیل شوئه وویی، "وویی" بود اما در واقع پیشینه‌ای نداشت و تنها گدایی بود که امپراتور بنیان‌گذار شانشی او را ملاقات کرده و به دربار آورده بود. بعدها امپراتور فهمید که آن گدا بسیار با استعداد و غیرقابل مقایسه با دیگران است و او را به عنوان پسرخوانده‌اش به فرزند خواندگی گرفت و فامیل شوئه را به او داد و از استاد بزرگی دعوت کرد تا به خوبی او را تعلیم دهد. گفته می‌شد شوئه وویی

زمانی که تنها ده سال سن داشت، قادر بود در دربار با سایر مقامات مشاجره کند و بصیرت منحصر به فردی درباره حکمرانی به کشور داشت. او در سن شانزده سالگی به مقام نخست وزیری منصوب شد و هیچکدام از درباریان کوچک‌ترین اعتراضی نکردند.

یک سال بعد امپراتور بنیان‌گذار مرد و شوئه وویی را تنها گذاشت. شوئه وویی تمام قدرت دربار و امپراتوری را به دست گرفت و با تدابیری بی‌رحمانه اما زیرکانه کشور شی‌وی را به کشور قدرتمندی که اکنون هست تبدیل کرد و هیچکس جرات نداشت به او اعتراض کند.

و شانگ چوئه، فرمانده ارتش شمالی، سودمندترین مهره او بود. شانگ چوئه به سرعت نیروهایش را بسیج کرده و به مرز آورده بود و این نشان می‌داد شی‌وی چقدر مصمم است تا دو معدن یشم را از آن خود کند.

آن‌ها به اتاق مطالعه رفتند و به نگهبانان دستور دادند پشت در بایستند و مواظب باشند. شیائو ژینگه با صدای عمیقی گفت: «چطور خبر درز کرده؟ توی افرادت جاسوس داری؟»

لبخند چانگ زای‌چانگ محو شد و به جایش ترس بر چهره‌اش نشست و گفت: «من بیش از حد نسبت به افراد دورم بی‌خیالم. جاسوس پیدا شده و وقتی این دعوا بخوابه خودم شخصا تیکه تیکه‌اش می‌کنم!»

در این لحظه او ادب و نزاکت را کنار گذاشت و شبیه ژنرال‌هایی به نظر می‌رسید که در حال دفاع از سرزمینشان هستند.

شیائو ژیگه تعجب نکرد و گفت: «باید مسئولیت کم کاریت رو به عهده بگیری.» سپس دستش را دراز کرد تا بشمارد و ادامه داد: «من میرم تا با امپراتوری شی وی مذاکره کنم و وقتی که تموم شد، از اون جایی که کم کاری کردی، هشت به دو تقسیمش می‌کنیم و من هشت سهم بر می‌دارم و تو دوتا.»

چشم‌های چانگ زای چانگ گشاد شدند و گفت: «تو خیلی بدجنسی! اصلاً راه نداره، من حداقل چهار سهم بر می‌دارم و گرنه قرار بی‌قرار!»

شیائو ژیگه پوزخندی زد و گفت: «تازه من هنوز حساب اون خبر جعلی‌ای که وقتی تو ییچینگ بودی بهم دادی رو صاف نکردم.»

چانگ زای چانگ اول متوجه منظورش نشد و گفت: «من کی بهت خبر جعلی دادم...» اما ناگهان چیزی را به خاطر آورد و حرفش را خورد. او نگاه سریعی به آن چانگ‌چینگ انداخت و گفت: «اون به خاطر خودت بود. اگر من تحریک نمی‌کردم هیچ وقت هیچ حرکتی انجام نمی‌دادی. بهش فکر کن، نباید به جاش ازم تشکر کنی؟»

آن چانگ‌چینگ به دعوای آن‌ها گوش می‌داد و متوجه شد موضوع صحبتشان به او ربط دارد پس گوش‌هایش را تیز کرد تا با دقت بیشتری گوش دهد، اما آن دو داشتند رمزی حرف می‌زدند و او نتوانست چیزی از حرف‌هایشان متوجه شود. ابروهای شیائو ژیگه در هم گره خوردند و گفت: «سفسطه نکن. یا هشت به دو تقسیم می‌کنیم یا من کلاً هیچ سهمی بهت نمیدم.»

چانگ زای چانگ زیر لب "نچی" گفت و اخم کرد: «وایستا، وایستا، وایستا. بذار دوباره فکر کنم.»

«خوب بهش فکر کن!»

اگر هر شخص دیگری به جز شانگ چوئه از امپراتوری شیوی برای مبارزه سر معادن آمده بود چانگ زای چانگ چنین به دردسر نمی افتاد. شانگ چوئه اصالتاً از نوادگان قبیله ژیشو بود و با قدرت بدنی فوق العاده‌ای متولد شده بود و شمشیر سرد و سنگینی که همیشه به همراه داشت ظاهری با شکوه به او می داد. هیچکس نمی دانست شوئه وویی چگونه او را مطیع خود کرده بود که حاضر بود مانند یک اسب به او خدمت کند.

طبیعتاً، چانگ زای چانگ نمی توانست او را شکست دهد. در کل امپراتوری دایه، به جز نسخه جوان تر ژنرال بزرگ شیا هوشانگ یعنی شیائو ژینگه، هیچکس دیگری نبود که بتواند حریف شانگ چوئه شود.

بعد از کمی سبک سنگین کردن، چانگ زای چانگ دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «هشت به دو واقعاً منصفانه نیست و این برای زیردستای من کافی نیست. حداقل بکنش هفت به سه!»

چشمهای شیائو ژینگه برقی زدند و گفت: «قبوله، فردا همراهت به لیانگژو میام.»
چانگ زای چانگ: «...»

چنین پاسخ سریعی، یعنی دوباره گول خورده بود؟

بعد از تمام شدن بحث، چانگ زای چانگ چندبار به آن چانگ چینگ چشمک زد و می خواست با او صحبت کند اما شیائو ژینگه مچش را گرفت. شیائو ژینگه با تهدید به او نگاه کرد و چانگ زای چانگ تسلیم شد و با شرمساری به اتاق مهمان رفت تا استراحت کند. ظاهراً چانگ زای چانگ با عمارت آشنا بود و بدون اینکه آن چانگ چینگ از کسی بخواهد راه اتاق مهمان را به او نشان دهد خودش به اتاق رفت، پس این اولین بارش نبود که به عمارت ژنرال آمده بود.

بعد از رفتن چانگ زای چانگ، آن چانگ چینگ کمی نگران شد و پرسید: «دوباره داری به لیانگژو میری؟ مگه دکتر هو بهت نگفت زخمی برای خوب شدن به زمان نیاز داره؟»

شیائو ژینگه لبخندی زد و در گوشش زمزمه کرد: «نگران نباش این دفعه برای جنگ نمیروم. فقط می خواستم چانگ زای چانگ رو بترسونم.»

او و چانگ زای چانگ هر دو زیر نظر شیا هوشانگ تعلیم دیده بودند و خیلی وقت بود که یکدیگر را می شناختند. چانگ زای چانگ در رهبری سربازانش استعداد داشت و تمام این سال ها لیانگژو را امن و امان نگه داشته بود. اما شیائو ژینگه می دانست او یک نقص مرگبار دارد؛ او ریسک پذیر نبود و دلش می خواست همه چیز ثبات داشته باشد.

او می دانست که نمی تواند شانگ چوئه را شکست دهد و به عجله پیش شیائو ژینگه آمده بود تا از او کمک بخواهد، اما این حقیقت که شاید شانگ چوئه دنبال جنگ نباشد را نادیده گرفته بود.

شی‌وی و دایه تمام این سال‌ها در صلح بودند و غیرممکن بود به خاطر معدن یشم باهم وارد جنگ شوند. تا آن جایی که او می‌دانست، اگرچه شوئه وویی سال‌ها قدرت را در دست گرفته بود، اما امپراتور جوان داشت بزرگ می‌شد و کم‌کم می‌توانست شخصا بر کشور حکومت کند. و سایر اعضا خانواده سلطنتی هم دلشان نمی‌خواست زیر سایه شوئه وویی باشند و منتظر سقوط او بودند. به علاوه در تمام این سال‌ها، شوئه وویی با سخت‌گیری‌هایش باعث شده بود خشم مردم عادی هم برانگیخته شود. شاید شی‌وی در ظاهر آرام و ساکت به نظر بیاید، اما زیر پوستش متلاطم و آشفته بود.

در چنین وضعیت بحرانی قطعا شوئه وویی چوب در کندو زنبورها نمی‌کرد. به احتمال زیاد، او تنها شانگ چوئه را فرستاده بود که زهر چشمی بگیرد.

با شنیدن این تحلیل‌ها، آن چانگ‌چینگ بیشتر و بیشتر در فکر فرو رفت و حیرت زده شد، شیائو ژینگه واقعا بصیرت فوق‌العاده‌ای داشت. آن چانگ‌چینگ ناگهان چیزی را به یاد آورد، چشم‌هایش را در حدقه چرخاند به او نگاه کرد و گفت: «ژنرال حتی درباره من هم با ژنرال چانگ صحبت می‌کنن؟»

شیائو ژینگه توقع نداشت او اینقدر سریع موضوع بحث را عوض کند و از دهانش پرید و موزبانه گفت: «بله.» خوشبختانه او به خودش آمد و جلوی حرف‌هایی که داشتند از دهانش خارج می‌شدند را گرفت و مشتاقانه به آن چانگ‌چینگ نگاه کرد و پرسید: «برای چی می‌پرسی؟»

آن چانگ چینگ هرچه زمان بیشتری را با او سپری می کرد، بیشتر به شخصیت او پی می برد و می دانست که او بلافاصله موضوع را انکار نمی کند و جوابش معمولاً "بله" است.

او غرولندی کرد و گفت: «وانگیه، باید بهم بگی که دربارم با اون حرف زدی یا نه.»

شیائو ژینگه در سکوت به او نگاه کرد و به این فکر کرد که به او قول داده است دیگر چیزی را از او پنهان نکند. سبب گلویش چند بار بالا و پایین شد با سرش تایید کرد و گفت: «آره گفتم.»

او منتظر سوال بعدی آن چانگ چینگ نماند و آهی کشید و ادامه داد: «وقتی چانگ زای چانگ توی ییجینگ بود از اون خواستم که مواظب عمارت آن باشه و از تو برام خبر بپاره.»

«مگه ازم نپرسیدی چرا فکر کرده بودم تو لی های یون رو دوست داری و دچار سوتفاهم شده بودم؟ خب چانگ زای چانگ بهم گفته بود.»

«...» اطلاعات درون این حرف ها بیش از حد بودند و آن چانگ چینگ نمی دانست اول به خاطر کدام یک از آن ها تعجب کند. بعد از کمی فکر کردن، او با لکنت گفت: «پس... تو از خیلی وقت پیش منو می شناختی؟ چطور...»

شیائو ژینگه دید که گوش های آن چانگ چینگ قرمز شدند و گوشه لب هایش بالا رفتند با خوشحالی لبخند زد. او دستش را جلو برد و لاله گوش آن چانگ چینگ

را نیشگون گرفت و به این فکر می کرد که از کجا شروع کند: «احتمالا از زمانی که نه ساله بودم شروع شد... تو اون موقع خیلی بچه بود، حدودا هفت سالت بود. این قدر بچه بودی که یادت نمیاد.»

آن چانگ چینگ به او نگاه کرد و وقتی حالت جدی اش را دید کمی اخم کرد. در خاطراتش هیچ ردی از آشنایی اش با شیائو ژینگه نبود.

شیائو ژینگه ادامه داد: «اون روز پاییزی، تولد پدرم یعنی امپراتور بود. ولیعهد توی قصر مونده بود تا کشور رو اداره کنه و پدرم کلی مهمون به کاخ کوهستانی آورده بود و برنامه شکار تدارک دیده بود. اون روز استثناً منم اجازه داشتم پیام و تو رو توی اون کاخ ملاقات کردم.»

در آن زمان، مادر شیائو ژینگه هنوز آن جا بود. اگرچه شیائو ژینگه فرزند موردعلاقه امپراتور نبود اما مادرش او را ناز پرورده بار آورده بود. او شانشی آن چانگ چینگ جوان با صورتی به سفیدی یشم را دیده بود و بسیار از او خوشش آمده بود.

بیشتر فرزندان نخست وزیر اطراف برادر سومش جمع شده بودند. برادرش سن زیادی نداشت، اما یاد گرفته بود که چطور مانند افراد بالغ چاپلوسی کند. فقط آن چانگ چینگ نسبت به او بی تفاوت بود و تنها در گوشه ای ایستاده بود. او سعی نمی کرد توجه ها را به خودش جلب کند و پرمدها نبود. به نظر شیائو ژینگه او خیلی بامزه و احمق بود.

شیائو ژینگه دیده بود که او تنهاست و جلو رفت تا با او حرف بزند و همان موقع بود که تازه فهمید او پسر سوم نخست وزیر "آن" است. همه می دانستند که

نخست وزیر یک پسر ارشد ممتاز و یک پسر دیگر دارد که به سرتق بودنش معروف است. اما کمتر کسی می دانست که او یک پسر سوم نیز دارد.

شیائو ژینگه دید که او کمی خجالتی و کم حرف است پس تکه ای شیرینی برداشت و آن را با او تقسیم کرد.

شیائو ژینگه دو ماه در کاخ کوهستانی ماند و در آن زمان آن چانگ چینگ معمولاً به دیدن او می آمد. اما به یکباره او نیامد و شیائو ژینگه رفت تا پیدایش کند و فهمید که پسر دوم نخست وزیر و چند تن از سایر اربابان جوان عمارت آن دارند برای او قلدری می کنند و پسر ارشد نخست وزیر هم از گوشه ای با هیجان نگاهشان می کند.

آن چانگ چینگ جوان زانوهایش را در آغوش گرفته بود و روی زمین گلوله شده بود و به نظر می رسید در سر و کله زدن با این شرایط مهارت داد. او با اینکه مورد تمسخر و تحقیر قرار گرفته بود، مطیعانه سرش را پایین آورده بود در خودش جمع شده بود و بیچاره و رقت انگیز به نظر می رسید.

شیائو ژینگه داشت از خشم منفجر می شد و جلو رفت تا با آن ها دعوا کند و کار به جایی رسید که پای شاهزاده سوم هم به دعوا باز شد. اگرچه شیائو ژینگه هنرهای رزمی تمرین می کرد، اما او هنوز کودک و ضعیف بود و تمام بدنش زخم و کبودی شد.

بعدها، شیائو ژینگه آن چانگ چینگ را به اتاقش برد و از او پرسید که چرا از خودش دفاع نمی کند.

آن چانگ‌چینگ در آن زمان خیلی کوچک بود و با جدیت پاسخ داد: «اگه قایم بشی یا تلافی کنی، دفعه بعد بدتر برات قلدری می‌کنن.»

شیائو ژینگه آن زمان متوجه منظورش نشده بود و تنها با عصبانیت به او قول داده بود وقتی به قصر برگردد، از پدرش بخواهد که اجازه دهد آن چانگ‌چینگ همراه او در درس خواندن شود تا بتواند از او محافظت کند و نگذارد دیگران برایش قلدری کنند.

در آن زمان شیائو ژینگه تصور می‌کرد آن چانگ‌چینگ فرزند محبوبی نیست و او هم به همراهی برای درس خواندن احتیاج دارد پس گرفتن موافقت امپراتور نباید سخت باشد. اما او نمی‌دانست که دنیا نامرد است و خیلی چیزها بر وقف مرادش پیش نمی‌روند.

هنگامی که او به قصر برگشت، قبل از اینکه فرصت کند این موضوع را مطرح کند، شنید که مادرش یعنی صیغه لی خودکشی کرده است.

بعد از آن، سال‌های رنج و سختی‌اش فرا رسیدند. بدون پشتیبانی مادرش، او فهمید که روزهای سخت‌تری نیز در انتظارش هستند و بالاخره فهمید منظور آن چانگ‌چینگ از گفتن آن حرف چه بود.

"اگه قایم بشی یا تلافی کنی، دفعه بعد بدتر برات قلدری می‌کنن."

او به سرعت رشد کرد و بزرگ‌تر شد. وقتی به سن دوازده سالگی رسید، برای فرار از سلطه ملکه و شاهزاده درخواست کرد که به ارتش لب مرز ملحق شود.

سال‌ها گذشتند و بعد از بازگشتن از مرز، او هنوز آن قول کودکانه‌اش را به خاطر داشت ولی فهمید آن چانگ‌چینگ مدت‌ها است که آن را از یاد برده است.

او از اینکه نتوانسته بود به قولی که داده بود عمل کند خجالت زده بود. بعد از آن خواسته یا ناخواسته بیشتر به خبرهایی که می‌رسید توجه نشان می‌داد. او وقتی که فهمید آن چانگ‌چینگ در عمارت نخست وزیر زندگی سختی دارد، از چانگ زای چانگ خواسته بود تا مخفیانه کمکش کند.

بعد از آن، شیائو ژینگه برای از بین بردن ترس و شک درون قصر، از ملکه دواگر خواسته بود تا ازدواج آن‌ها را ترتیب دهد چون او به زن‌ها علاقه نداشت.

شیائو ژینگه با بی‌تفاوتی گفت: «... خب این تمام ماجرا بود. دیدم که فراموش کرده بودی پس بحثشو پیش نکشیدم.»

چشم‌های آن چانگ‌چینگ از حیرت گشاد شدند و ناگهان به یاد آورد زمستانی که جیره‌شان کاهش یافته بود، هر چند روز یک‌بار سبدی پر از ذغال در حیاطشان پیدا می‌شد. یو-ار همیشه به او کمتر پول می‌داد و هر وقت که برای خرید داروهای مادرش می‌رفت و پول کم می‌آورد، فروشنده ارزان‌تر با او حساب می‌کرد. او وقتی که بزرگ‌تر شد فهمید که داروخانه متعلق به مادام لی بوده و تصور می‌کرد این از مهربانی مادام لی بوده است.

اما بالاخره مشخص شد که شیائو ژینگه به او توجه می‌کرده و به شخصی دستور داده بود مواظب او باشد.

آن چانگ‌چینگ به مغزش فشار آورد تا خاطرات کودکی‌اش را به یاد بیاورد، اما هیچ چیزی درباره شیائو ژینگه نیافت. وقتی او ده سالش بود، خواهرش را درون آب و یخ انداختند و او برای نجات آن شیانیو درون آب پریده بود و بعد از آن به سختی بیمار شد و تب کرد. بعد از اینکه مریضی‌اش درمان شد خیلی چیزها را فراموش کرد.

آن چانگ‌چینگ سرگردان شده بود اما هنوزم مشتاق بود و با ناراحتی گفت: «ببخشید... حتی یادم نمیاد که...»

فوشالم تا اینجا همراهمون بودین با این زوج جذاب!

ارائه ای از تیم مای انیمه ☺

آیدی تلگرام مترجم: sora82

